

اشعار عطار در جلسه پنجم

موانع سلوک معنوی

(از نگاه عطار، در منطق الطیر)

ایرج شهبازی

بهمن ماه ۱۴۰۰

باز نماد افراد جاه طلب است؛ هدف اصلی زندگی آنها نزدیک شدن به کانون قدرت است:

کرد از سِرِّ مَعَالی پرده باز	باز پیش جمع آمد سرفراز
لاف می زد از کُله داری خویش	سینه می کرد از سپهداری خویش
چشم بربستم ز خَلْقِ روزگار	گفت: «من از ذوقِ دستِ شهریار
تا رسد پایم به دستِ پادشاه	چشم از آن بگرفته ام زیرِ کلاه
همچو مُرتاضان ریاضت کرده ام	در ادب خود را بسی پرورده ام
از رُسومِ خدمت آگاهم بَرند	تا اگر روزی بَرِ شاهم بَرند
چون کنم بیهوده سوی او شتاب؟	من کجا سیمرخ را بینم به خواب؟
در جهان این پایگاهم بس بُود	رُفّه ای از دستِ شاهم بس بُود
سرفرازی می کنم بر دستِ شاه	چون ندارم رهروی را پایگاه
پیشِ سُلطان هرچه گوید، آن بُود	هرکه او شایسته سُلطان بُود
به که در وادی بی پایان شوم	من اگر شایسته سُلطان شوم
عُمَر بُگذارم خوشی این جایگاه	روی آن دارد که من بر روی شاه
گاه در شوقش شکاری می کنم.	گاه شه را انتظاری می کنم

(منطق الطیر، صص ۲۷۵ - ۲۷۴)



تنها خداست که قدرت بی پایان و کامل دارد؛ بنابراین شایسته است که افراد جاه طلب به جای آن که در فکر نزدیک شدن به شاهانِ فانی ضعیف باشند، همت خود را مصروف نزدیک شدن به خدا که شاه شاهان است، بکنند:

از صفت دور و به صورت مانده باز	دهدش گفت: ای به صورت مانده باز!
پادشاهی کی بر او زیبا بُود؟	شاه را در مُلک اگر همتا بُود
ز آن که بی همتا به شاهی اوست و بس	سلطنت را نیست چون سیمرخ کس

(منطق الطیر، ص ۲۷۵)



ملک عقیم است؛ یعنی شخص جاه طلب در راه ارضا کردن این حس جاه طلبی خود، چه بسار حاضر است همه خویشاوندان خود را قربانی کند:

صد خورنده گنجد اندر گِردِ خوان	دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بُود بر پشتِ خاک	تا ملک بگشاید پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که اَلْمُلْکُ عَقِیم	قطع خویشی کرد مُلْکَتِ جو ز بیم؛
که عقیم است و ورا فرزند نیست	هم چو آتش با کسش پیوند نیست

(مثنوی، د ۵/ ۵۲۹ - ۵۲۶)



هر کس به شاه نزدیک تر باشد، ترس و لرز او بیشتر است و خطر او را بیشتر تهدید می کند:

شاه نَبُود آن که در هر کشوری	سازد او از خود ز بی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نَبُودَش	جز وفا و جز مُدارا نَبُودَش
شاه دنیا گر وفاداری کند	یک زمان دیگر گرفتاری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر	کار او بی شک بُود باریک تر
دایماً از شاه باشد بر حَذَر	جان او پیوسته باشد پُر خطر
شاه دنیا فی الْمَثَل چون آتش است	دور باش از وی؛ که دوری بس خوش است
ز آن بُود در پیش شاهان دور باش	کای شده نزدیک شاهان! دور باش!

(منطق الطیر، ص ۲۷۵)



گروه دیگری از افراد جاه طلب کسانی هستند که به اصطلاح شاهنشانی می کنند و به شاه مشروعیت می بخشند. همای نماد چنین کسانی است:

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش	خسروان را ظِلِّ او سرمایه‌بخش ...
گفت: «ای پرندگانِ بحر و بر	من نیام مرغی چو مرغان دگر
همتِ عالیم در کار آمده است	عُزَّت از خَلَقَم پدیدار آمده است
نَفْسِ سگ را خوار دارم لاجرم	عِزَّت از من یافتِ افریدون و جم
پادشاهان سایه‌پروردِ من‌اند	هر گدای طَبَع نی مردِ من‌اند
نَفْسِ سگ را استخوانی می‌دهم	روح را زین سگ امانی می‌دهم
نَفْس را چون استخوان دادم مُدام	جانِ من ز آن یافت این عالی‌مقام
آن‌که شه خیزد ز ظِلِّ پرّ او	چون توان پیچید سرّ از فرّ او؟
جمله را در پرّ او باید نشست	تا ز ظِلّش ذره‌ای آید به دست
کی شود سیمرخِ سرکش یارِ من؟	بس بُود خسرونشانی کارِ من».

(منطق الطیر، ص ۲۷۳)



پادشاهان علی‌رغم همه توفیق‌های دنیایی خود، در روز قیامت دچار سختی‌ها و گرفتاری‌های فراوانی خواهند شد و آن گاه است که از این که هما سایه بر سر آنها انداخته است، بسیار پشیمان و خشمگین می‌شوند:

هدهدش گفت: ای غرورت کرده بند!	سایه درچین، بیش از این بر خود مخند!
نیست خسرونشانی این زمان	همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی نشانی	خویش را از استخوان برهانی
من گرفتم خود که شاهانِ جهان	جمله از ظِلِّ تو خیزند این زمان،
لیک فردا در بلا عُمَرِ دراز	جمله از شاهیِ خود مانند باز
سایه تو گر ندیدی شهریار	در بلا کی ماندی روزِ شمار؟

(منطق الطیر، صص ۲۷۴ - ۲۷۳)



سلطنت راستین از آنِ خداست و بس، و همه قدرت‌های دنیایی از مقوله پندار و توهم‌اند. قدرتِ دنیایی زوال‌پذیر و فانی است و قدرتمندان دنیایی هم درواقع انسان‌هایی مفلوک و بیچاره‌اند:

گفت: تن زن، خونِ جانِ من مریز!	دَمِ مزَن! چه جای سلطان است؟ خیز!
بود سلطانیم پندار و غلط	سَلْطَنَتِ کی زبید از مُشتی سَقَط؟
حق که سُلطانِ جهان‌دار آمده است	سَلْطَنَتِ او را سزاوار آمده است
چون بدیدم عَجَز و حیرانیِ خویش	ننگ می‌دارم ز سُلطانیِ خویش
گر تو خوانی، جز پریشانم مخوان!	اوست سُلطان، نیز سُلطانم مخوان!
سَلْطَنَتِ او راست و من بر سودمی	گر به دنیا در گدایی بودمی

(منطق الطیر، ص ۲۷۴)



در دنیای پس از مرگ به کوچک‌ترین کارهای انسان‌ها رسیدگی می‌شود؛ بنابراین شاهان به خاطر ظلم‌ها و جنایت‌های خود در آنجا به سختی مجازات می‌شوند:

کاشکی صد چاه بودی، چاه نی	خاشه‌روبی بودمی و شاه نی
نیست این دم هیچ بیرون‌شو مرا	باز می‌خواهند یک‌یک جو مرا
خشک بادا پال و پرّ آن همای	کاو مرا در سایه خود داد جای».

(منطق الطیر، ص ۲۷۴)



از نظر مولانا زیان‌های جاه‌طلبی به مراتب بیش از ضررهای رذائلی مانند شهوت‌رانی و شکم‌بارگی و نظایر آنهاست:

حرصِ بَطِ یکتاست، این پنجاه تاست	حرصِ شهوتِ مار و مَنْصَبِ اژدهاست
حرصِ بَطِ از شهوتِ حَلَقِ است و فَرْج	در ریاست بیست چندان است دَرَج

از اُلُوهِیَّت زَنَد در جاہ لاف	طامع شِرْکَت کجا باشد مُعاف؟
زَلَّتِ آدَم ز اِشْکَم بود و باه	وآن اِبلِیس از تَکَبُّر بود و جاه
لَا جَرَم او زود اِستِغْفار کرد	وآن لَعین از توبه اِستِکبار کرد
حَرَصِ حَلْق و فَرَج هم خود بَدَرگی است	لیک مَنصِب نیست آن اِشْکستگی است
بیخ و شاخ این ریاست را اگر	بازگویم، دفتری باید دگر ...
صد خورنده گنجد اندر گِرْدِ خوان	دو ریاست جو نَکَنجد در جهان
آن نخواهد کاین بُود بر پِشتِ خاک	تا مَلِک بکُشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که اَلْمُلْکُ عَقِیم	قطع خویشی کرد مُلْکَت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست	همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او، بسوزد، بَرْدَرَد	چون نیابد هیچ، خود را می خورَد
هیچ شو، وارَه تو از دندانِ او!	رحم کم جو از دلِ سِنْدانِ او!
چون که گشتی هیچ، از سِنْدانِ مترس!	هر صباَح از فقرِ مُطَلَق گیر درس!
هست اُلُوهِیَّت ردایِ ذوالْجَلال	هر که درپوشد، بر او گردد و بال
تاج از آن اوست، آنِ ما کمر	وای او کز حدِّ خود دارد گُذَر
فَتَنَه توست این پَرِ طاووسِیت	که اشتراک باید و قُدُّوسِیت

(مثنوی، د ۵/ ۵۳۵ - ۵۱۷)



مقام و منصب از بهترین نمایشگاه‌های روح بشری هستند:

علم و مال و مَنصَب و جاہ و قِران	فَتَنه آمد در کَفِ بَدگوهران
پس غَرا زین قَرَض شد بر مؤمنان	تا ستانند از کَفِ مَجْنونِ سِنان
جانِ او مجنون، تنش شمشیرِ او	واستان شمشیر را زآن زشت خو
آن چه مَنصَب می‌کند با جاهلان	از فَضیحت کی کند صد اِرسالان؟
عیبِ او مخفی است، چون آلتِ بیافت	مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پُر شود	چونکه جاهل شاهِ حُکَم مَر شود

طالبِ رسواییِ خویش او شده است	مال و منصبِ ناکسی که آرد به دست
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بُخل و عطاها کم دهد
این چنین باشد عطا که احمق دهد	شاه را در خانه بپذیرد نهد
جاه پندارید، در چاهی فتاد	حکم چون در دستِ گمراهی فتاد
جانِ زشتِ او جهان سوزی کند	ره نمی‌داند، قلاووزی کند

(مثنوی، د ۴ / ۱۴۴۸ - ۱۴۳۸)



یکی دیگر از وابستگی‌هایی که عطار به عنوان مانع سلوک معنوی معرفی کرده است، وابستگی به خانه زیبا و مجلل است. عطار از زبان یکی از مرغان، این مشکل را چنین مطرح کرده است:

ز آن‌که زاد و بوم من جایی خوش است	دیگری گفتش: «دلم پُر آتش است
خَلْق را نَظَّارَه او جان‌فزای	هست قصری زرنگار و دل‌گشای
چون توانم برگرفتن دل از او؟	عالمی شادی مرا حاصل از او
چون کشم آخر در این وادی گزند؟	شاهِ مرغانم در آن قصرِ بلند
چون کنم، بی آن‌چنان قصری، نشست؟	شهریاری چون دهم کلی ز دست؟
تا که بیند در سَفَر داغ و آلم؟	هیچ عاقل رفت از باغِ اِرم

(منطق الطیر، ص ۳۲۸)



جهان با همه بزرگی‌اش گلخنی بیش نیست، حال باید ببینیم قصر کوچک ما در چنین دنیایی چه جایگاهی دارد:

سگ نه‌ای، گلخن چه خواهی کرد تو؟	گفت: ای دون‌همتِ نامرد! تو
قصرِ تو چند است از این گلخن کنون؟	گلخن است این جمله دنیای دون
با اَجَل، زندانِ مَحْنَت آمده است	قصرِ تو گر خُلدِ جَنَّت آمده است

گر نبودی مرگ را بر خَلْقُ دست لایق افتادی در این منزل نشست.

(منطق الطیر، ص ۳۲۸)



درکِ عمیق ناپایداری زندگی دنیایی باعث می شود از دل بستن به امور فانی دست برداریم:

مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت	گرچه این قصر است خُرْم چون بهشت
لیک باقی نیست، این را حیلہ نیست.	هیچ باقی نیست، هست این جای زیست
رَخْشِ کِبَر و سرکشی چندین متاز!	از سرای و قصر خود چندین مناز!
با تو عیب تو بگوید، وای تو	گر کسی از خواجگی و جای تو

(منطق الطیر، ص ۳۲۹)



انسان بلندهمت کسی نیست که به قدرت و ثروت و تجمل دست پیدا می کند. بلندهمت واقعی آن است که دل به خدا می بندد و فقط به او دل خوش می کند:

گم شود، تا چشم بر هم آیدت	گر همه دنیا مُسَلَّم آیدت
طِفَلِ راهی، پرده بازی می کنی	گر به شاهی سرفرازی می کنی
مُلکِ گاوان را دهند، ای بی خبر!	مُلکِ مَطْلَب! گر نخوردی مغزِ خر
مُرد او؛ کآن بانگِ بادی بیش نیست	هر که از کوس و عَلم درویش نیست
باد بانگی کمتر ارزد نیم دانگ	هست بادی در عَلم، در کوس بانگ
در غرورِ خواجگی چندین متاز!	اَبَلَقِ بیهودگی چندین متاز!
درکشند آخر ز تو هم بی درنگ	پوست آخر درکشیدند از پلنگ
گم شدن به، یا نگوسار آمدن.	چون محال آمد پدیدار آمدن
سر بِنه، تا کی ز بازی کردنت؟	نیست ممکن سرفرازی کردنت
یا ز سر باری بِنه، در سر مکن!	یا بِنه این سروری، دیگر مکن!

ای سرای و باغِ تو زندانِ تو!	وای جانت! «وا» بلای جان تو
درگذر زین خاکدانِ پُر غرور	چند پیمایی جهان؟ ای ناصبور!
چشمِ هِمَّتِ برگشای و ره بین!	پس قدم در ره نِه و درگه بین!
چون رسانیدی بدان درگاهِ جان	خود نگنجی تو ز عزّت در جهان.

(منطق الطیر، ص ۳۳۰)



شادی و آزادیِ راستین از راه دست کشیدن از وابستگی‌های حقیر دنیایی به دست می‌آید:

گر تو را صد وعدهٔ خوش می‌دهند	آن نشان ز آن سوی آتش می‌دهند
آتشِ تو چیست؟ دنیا، درگذر!	همچو شیران کن از این آتش حذر!
چون گذر کردی، دلِ خویش آیدت	پس سرای خوش شدن پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور	تنِ ضعیف و دلِ اسیر و جانِ نفور
تو ز جُمْلَه فارغ و پرداخته	در میانِ کاری چنین بر ساخته
گر بسی دیدی جهان، جان برفشان!	کز جهان نه نام داری، نه نشان
گر بسی بینی، نبینی هیچ تو	چند گویم بیش از این؟ کم پیچ تو!

(منطق الطیر، ص ۳۳۱)



حیف عمر انسان است که به آباد کردنِ خانهٔ دنیایی و ویران کردنِ خانهٔ دل بگذرد:

تا که تو نظارهٔ عالم کنی	عُمر شد، کی درد را مرهم کنی؟
تا پردازی تو از نفسِ خسیس	در نجاست گم شد این جانِ عزیز

(منطق الطیر، ص ۳۳۱)



به نظر دکتر محمود عابدی و دکتر تقی پورنامداریان: «بط نماد زاهدانی است که با رعایت کامل طهارت ظاهر، پیوسته در ادای آداب شریعت‌اند و چنین می‌اندیشند که در این راه مقاماتی را طی کرده‌اند، حال آن‌که دلبستگی به زهد آنها را از دیدار به حق غافل کرده است» (منطق الطیر، ص ۳۶۲):

بط به صد پاکی برون آمد ز آب	در میان جمع، با خیر الثیاب
گفت: «در هر دو جهان ندهد خبر	کس ز من یک پاک‌رو، یک پاک‌تر
کرده‌ام هر لحظه غُسلی بر صواب	پس سجاده بازافکنده بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی؟	نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم، با رای پاک	دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیام در جهان بی آب سود	ز آن‌که زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل؛ که آب هم‌دم داشتم
آب در جوی من است این‌جا مُدام	من به خشکی چون توانم یافت کام؟
چون مرا با آب افتاده‌است کار	از میان آب چون گیرم کنار؟
زنده از آب است دایم هرچه هست	این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم بُرید	ز آن‌که با سیمرغ نتوانم پرید
آن‌که باشد قلّه‌ای آتش تمام	کی تواند یافت از سیمرغ کام؟

(منطق الطیر، ص ۲۷۰)



کسانی مانند زاهدها و عابدها و عموم دینداران متوسط و ضعیف، دست‌یابی به بهشت را به غایت نهایی زندگی خود تبدیل کرده‌اند. طاووس نماد چنین کسانی است و عطار از زبان او چنین می‌گوید:

بعد از آن طاووس آمد زرنگار	نقش پرّش صد چه، بل که صدهزار ...
گفت: «تا نقّاش غییم نقش بست	چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مُرغانم، ولیک	رفت بر من از قضا کاری نه نیک؛
یار شد با من به یک‌جا مارِ زشت	تا بیفتادم به خواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت‌جای من	تخت‌بند پای من شد بای من

عَزَمَ آن دارم کز این تاریک‌جای	رهبری باشد به خُلْدَمِ رهنمای
من نه آن مردم که در سُلطان رسم	بس بُود اینم که در دِروان رسم
کی بُود سیمِرخ را پروای من؟	بس بُود فِرْدوسِ عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر	تا بهشتم ره دهد باری دگر.

(منطق الطیر، ص ۲۶۹)



بهشت‌طلبی نشانهٔ نفس‌پروری است. کسانی که خواهان دست‌یابی به بهشت هستند، هنوز در زندان لذت و شهوت اسیرند:

خانهٔ نَفَس است خُلْدِ پُر هَوَس	خانهٔ دل «مَقْعَدِ صِدْق» است و بس
----------------------------------	------------------------------------

(منطق الطیر، ص ۲۶۹)



بهشت‌طلبی درواقع توهین به مقام والای انسان است. وقتی می‌توان به کل رسید، چرا باید به یک جزء کوچک قانع باشیم؟ انسان بلندهمت کسی است که جز خدا سر به هیچ مطلوبی فرو نیاورد:

حضرتِ حق هست دریای عظیم	قطره‌ای خُرد است «جَنَاتُ النِّعَمِ»
قطره باشد هرکه را دریا بُود	هرچه جز دریا بُود، سودا بُود
چون به دریا می‌توانی راه یافت	سوی یک شبنم چرا باید شتافت؟
هرکه داند گفت با خورشید راز	کی تواند ماند از یک ذره باز؟
هرکه کُل شد، جُزُو را با او چه کار؟	و آن‌که جان شد، عُضُو را با او چه کار؟
گر تو هستی مردِ کَلّی، کُل بین!	کُل طلب، کُل باش، کُل شو، کُل گزین!

(منطق الطیر، ص ۲۶۹)



به نظر عطار راز این که انسان از بهشت هبوط پیدا کرد همین بود که او همت بلندِ خودش را به جای خداخواهی به بهشت طلبی معطوف کرد و خدا برای آن که او را تنبیه کند، او را از بهشت راند:

کرد شاگردی سؤال از اوستاد	کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد؟
گفت: «بود آدم همی عالی گهر	چون به فردوسی فروآورد سر،
هاتفی برداشت آوازی بلند	کای بهشت کرده از صد گونه بند!
هرکه در هر دو جهان، بیرونِ ما	سر فروآرد به چیزیِ دونِ ما،
ما زوال آریم بر وی هرچه هست	ز آن که نتوان زد به غیرِ دوست دست

(منطق الطیر، صص ۲۷۰ - ۲۶۹)



بهشت بدون خدا هیچ ارزشی ندارد:

جای، باشد پیشِ جانان صد هزار	جایِ بی جانان کجا آید به کار؟
هرکه جز جانان به چیزی زنده شد	گر همه آدم بُود، افکنده شد

(منطق الطیر، ص ۲۷۰)



طبق حدیثی از پیامبر، نخستین غذایی که به بهشتیان می دهند، جگر است. به نظر عطار راز این کار آن است که بهشتیان اهل راز نیستند و از خدا دور افتاده اند، به همین سبب محکوم اند به جگر خوردن. روشن است که عطار در اینجام به معنای کنایی جگر خوردن که همانا رنج کشیدن و خون دل خوردن است، اشاره دارد:

اهلِ جَنّت را چنین آمد خبر	که اولین چیزی دهند آن جا جگر
اهلِ جَنّت چون نباشد اهلِ راز	ز آن جگر خوردن ز سر گیرند باز

(منطق الطیر، ص ۲۷۰)



یکی از بدترین انواع وابستگی در این راه، وابستگی به مقام و درجهٔ عرفانی خود است:

دیگری گفتش که پندارم که من	کرده‌ام حاصل کمالِ خویشتم
هم کمالِ خویش حاصل کرده‌ام	هم ریاضت‌های مُشکل کرده‌ام
چون هم این‌جا کارِ من حاصل بُود	رفتم زین جایگه مُشکل بُود
دیده‌ای کس را که برخیزد ز گنج	می‌رود در کوه و در صحرا به رنج؟

(منطق الطیر، ص ۳۶۴)



عطار انسان‌هایی را که خود را واصل و کامل می‌دانند، ابلیس طبعِ پرغرور می‌خواند و آنها را از فضای معرفت دور می‌داند:

گفت: ای ابلیس طبعِ پُرغرور!	در منی گم، وز مُرادِ من نفور!
در خیالِ خویش مَغرور آمده	از فضای مَعْرِفَت دور آمده
نَفْسِ بر جان تو دستی یافته	دیو در مغزت نشستی یافته
[تو به پنداری گرفتار آمده	پای تا سر عینِ پندار آمده]

(منطق الطیر، ص ۳۶۴)



کسانی که دچار پندار کمال‌اند، امیدی واهی به کمالات خود دارند و در وجود آنها خبری از فروتنی و تضرع نیست. امید واهی باعث توقف و رکود و غرور و سرکشی و برتری‌جویی می‌شود:

گر تو را نوری است، در ره، نارِ توست	ور تو را ذوقی است، آن پندارِ توست
وَجَد و فَقَرِ تو خیالی بیش نیست	هرچه می‌گویی، محالی بیش نیست
عَرَّةِ این روشنیِ رَه مَباش!	نَفْسِ تو با توست، جز آگه مَباش!
با چنین خَصْمی، ز پی، تیغی به دست	کی تواند هیچ‌کس ایمن نشست؟
گر تو را نوری ز نَفْسِ آمد پدید	زخمِ گَزْدَم از کَرَفَسِ آید پدید

تو بد آن نورِ نَجِسِ غَرّه مباح! چون نه‌ای خورشید، جز ذره مباح!
 نه ز تاریکی ره نومید شو! نه ز نورش هم‌بر خورشید شو!

(منطق الطیر، ص ۳۶۴)



بودنِ ما گناهی است که هیچ گناهی با آن برابری نمی‌کند:

و إن قلتَ ما اذنبْتُ، قالتَ مجیبَةً وجودک ذنبٌ لا یُقاسُ به ذنبٌ

(ریحانة الادب، ج ۱ / ص ۴۳۳)



به نظر مولانا کمال این است که در برابر خدا اصلاً نباشیم:

این ثنا گفتن ز من ترکِ ثناست کاین دلیلِ هستی و هستی خطاست
 پیشِ هستِ او نباید نیست بود چیست هستی پیشِ او؟ کور و کبود

(مثنوی، د ۱ / ۵۱۸ - ۵۱۷)



کسانی که گمان می‌کنند به جایی رسیده‌اند، اما همچنان اهل دعوی و لاف‌زنی و اندوه هستند، درواقع خود را می‌فریبند:

تا تو در پندارِ خویشی، ای عزیز!
 چون برون آیی ز پندارِ وجود
 و تو را پندارِ هستی هست هیچ
 ذره‌ای گر طعمِ هستی باشدت
 گر پدید آیی به هستی یک نفس
 تا تو هستی، رنجِ جان را تنِ بیه!
 خواندن و راندن نه‌ارزد یک پیشیز
 بر تو گردد دورِ پرگارِ وجود
 بُودت از نیستی در دست هیچ
 کافری و بُت‌پرستی باشدت
 تیر باران آیدت از پیش و پس
 صد قفا را هر زمان گردنِ بیه!

گر تو آیی خود به هستی آشکار صد قفات از پی درآرد روزگار.

(منطق الطیر، صص ۳۶۵ - ۳۶۴)



به نظر عطار دو گونه حضور وجود دارد: حضور ناشی از نفس و حضور ناشی از حق و تفاوت این دو نوع حضور را با غرور و تواضع می‌توان فهمید. کسی که حاضر نفس باشد، به کمالات خود مغرور می‌شود و خود را از دیگران برتر می‌شمارد، اما کسی که حاضر حق باشد، سراپا نیاز و فروتنی می‌شود:

تا تو در عجب و غروری مانده‌ای	از حقیقت دور دوری مانده‌ای
عجب بر هم زن، غرورت را بسوز!	حاضر از نفسی، حُصورت را بسوز!
ای بگشته هر دم از لُونی دگر	در بُنِ هر موی فرعونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی مانده است	صد نشان از تو نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد تو را	با دو عالم دشمنی باشد تو را
گر تو روزی در قبا، بی‌من شوی	گر همه شب در شبی، روشن شوی
من مگو، ای از منی در صد بلا!	تا به ابلیسی نگردی مُبْتَلَا

(منطق الطیر، ص ۳۶۵)



اگر سر مویی از خودبینی و نفسانیت در وجود انسان باقی مانده باشد، بهتر است که او به هیچ کام‌یابی و ظفر معنوی نرسد؛ بنابراین در این راه ناکامی بهترین سرانجام و بدنامی برترین نام است:

گر به مویی زندگی باشد تو را	کافری، نه بندگی باشد تو را
راه را انجام در ناکامی است	نام نیکِ مرد در بدنامی است
ز آن‌که گر باشد در این ره کامران	صد منی سر بر زند در یک زمان.

(منطق الطیر، ص ۳۶۶)



بهتر است که سالک هیچ گاه خود را کامل و واصل نداند و دست از پندار کمال بردارد. جای بسی تعجب است که با وجود خطرات پنهانی نفس، شخص دچار غرور و غفلت می شود:

آنچه در توست از حسد، وز خشم تو	چشم مردان بیند آن، نه چشم تو
هست در تو گلخنی پُر ازدها	تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورششان مانده	فتنه خواب و خورششان مانده ...
گر پلیدی در درون می بینی	این چنین فارغ کجا بنشینی؟

(منطق الطیر، ص ۳۶۶)



حتی اگر پلیدی درون ما کم باشد، چون ما انسان های کوچکی هستیم، این پلیدی اندک درواقع بسیار است و همه وجود ما را کثیف می کند؛ زیرا که آب کم با ملاقات نجس، نجس می شود:

ور پلیدی درونت اندکی است	صد نجس بیشی؛ که این قله یکی است
گرچه اندک چیزت آمد بند راه	چه به کوهی باز مانی، چه به کاه؟

(منطق الطیر، ص ۳۶۶)



فراغت داشتن و خود را کامل دیدن و دست از مجاهده برداشتن، نشانه سقوط معنوی شخص است:

یک نفس بی او برآوردن خطاست	چه به کژ زو بازمانی، چه به راست
ای ز ریش خود برون ناآمده!	غرق این دریای خون ناآمده
چون ز ریش خود پردازی نخست	عزم تو گردد در این دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی	هم ز ریش خویش ناپروا شوی ...
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه!	برگرفته ریش و آزمیت نه
تا تو را نفسی و شیطانی بود	در تو فرعون و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کون را	ریش گیر، آن گاه این فرعون را!

ریشِ این فرعون گیر و سخت دارا!	جنگِ ریشاریش کن مردانه‌وار!
پای در نه، ترکِ ریشِ خویش گیر!	تا کی ات زین ریش؟ ره در پیش گیر!
گرچه از ریشت به جز تشویش نیست	یک دمّت پروای ریشِ خویش نیست
در ره دین آن بُود فرزانه‌ای	کاو ندارد ریشِ خود را شانه‌ای
خویش را از ریش خود آگه کند	ریش را دستارِ خوانِ ره کند
نه به جز خونابه آبی یابد او	نه به جز از دل کبابی یابد او

(منطق الطیر، صص ۳۶۸ - ۳۶۷)



عشق خدا هم ممکن است به جای آن که باعث رشد سالک شود، سرمایه‌ ادعا و فخرفروشی شود و او را از سلوک بازدارد. این موضوع از زبان یکی دیگر از پرندگان چنین مطرح شده است:

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام	عشقِ او را لایق و زینده‌ام
از همه بُئریده‌ام، بنشسته من	لافِ عشقش می‌زنم پیوسته من
چون همه خَلقِ جهان را دیده‌ام	در که پیوندم؟ که بس بُئریده‌ام
کارِ من سودای عشق او بس است	این چنین سودا نه کار هرکس است
کار آوردم به جان در عشقِ یار	گوئی جانم نمی‌آید به کار
وقتِ آن آمد که خط در جان کشم	جامِ می بر طَلَعَتِ جانان کشم
بر جمالش چشم و جان روشن کنم	با وصالش دست در گردن کنم.

(منطق الطیر، ص ۳۶۰)



پاسخ عطار به این قبیل افراد این است که مادام که خدا شما را نخواهد و به شما عشق نورزد، ادعای عشقِ شما هیچ سودی ندارد:

گفت: نتوان شد به دَعْوَى و به لاف	هم‌نشین سیمرخ را در کوهِ قاف
-----------------------------------	------------------------------

کاو نَگنجد در جَوَالِ هیچ کس	لافِ عشقِ او مزن در هر نَفَس
پرده اندازد ز روی کارِ باز	گر نَسیم دولتی آید فراز
فَرْدِ بِنَشاند به خَلَوَتِ گاهِ خویش	پس تو را خوش درکشد در راهِ خویش
مَغْزِ آن دَعْوِی بُود مَعْنی تو را	گر بُود این جایگه دَعْوِی تو را
دوستیِ او تو را کاری بُود	دوست‌داریِ تو آزاری بُود

(منطق الطیر، صص ۳۶۱ - ۳۶۰)



عشق باید از سوی خدا باشد، نه از سوی انسان:

تو به عشقِ او به غایت لایقی	گر ز سوی او درآید عاشقی
دان که آن در خوردِ روی تو بُود	لیک عشقی کآن ز سوی تو بُود
تو توانی شد ز شادی آتشی	او اگر با تو دراندازد خوشی
کی خبر یابد از او هر بی‌هنر؟	کارِ آن دارد، نه این، ای بی‌خبر!

(منطق الطیر، ص ۳۶۱)